

وَرَهْمَشُورِي

مهران راد

طرح جلد؛ نگارِ شکوری با استفاده از آبرنگهایی از
فرنگیس شریف نسب

شش

پرنده ی مهاجر

صبح خنکی بود، دو مرد داشتند با کمی فاصله از هم راه می رفتند. فاصله که نه! یعنی یکی از آن ها کمی از دیگری جلوتر بود. افق؛ نخستین پرتوهای بامدادی را تجربه می کرد و هنوز نسبت «وهم» و «واقعیت» به یک دیگر برتری خاصی نشان نمی داد. این دو با هم بلند بلند حرف می زدند و اگر من زبانشان را می فهمیدم، فکر می کردم مثل ما هستند. اصلاً خیال می کردم این جا اطراف خودمان است - ما در کرمان جاهای خوش آب و هوا هم داریم، همه اش که بیابان نیست- اگر زبانشان را می فهمیدم قشنگ فکر می کردم آن ها می توانند مرا ببینند و با من صحبت کنند. همین الآن هم که نمی فهمم، تقریباً مطمئنم که در ذهنشان چه می گذرد. «نوع حرکت و عبور از موانع»، «این که گاهی به سنگی ضربه می زنند»، «این که دست ها و انگشت هاشان را به چه شکلی در هوا می رقصانند».

همه و همه با تُن و ضرب آهنگِ کلامشان تناسب دارد. این است که خودبخود آدم می فهمد درباره ی چه چیزی حرف می زنند. آن یکی که جلوتر می رود جوری نفرِ پُشتی را محکوم – بیشتر به سکوت و گاهی به پاسخ دادن – می کند و آن قدر مسلط و محکم وسطِ حرفش می پرد که معلوم است دارد نصیحت و دلالت می کند. حرکتِ دستش می گوید:

من صدبار به تو گفتم ولی گوش نکردی، خرِ خودت را می رانی!
بران! بران ببینم چه نتیجه ای می گیری! اصلاً گورِ بابای من.
من تردید ندارم که همین چیزها را می گوید. آن نفرِ پُشتی هم هر بار که فرصتِ گفتنی پیدامی کند از حالتِ نگاه کردنش به این طرف و آن طرف و گشادیِ معناداری که در چشمانش هست معلوم است که می گوید:

من!! من خرِ خودم را سوام یا شما ببید که از خرِ شیطان پیاده نمی شوید؟

البته این جمله ی آخر را تردید دارم بگویم. این ها اصولاً چیزی راجع به شیطان نمی دانند. خالقشان – ببخشید که این را می گویم – تنبل است و بی مسئولیتی را به حدِّ اعلای خودش رسانده، کاری ندارد به این که عدالتی بورزد یا نورزد، خوبی را از بدی جدا کند یا نکند. یک مُشت مخلوق را – ولانسبت – عینِ گاو و خر توی دنیایِ خودشان رها کرده که مثلاً در کنارِ هم زندگی کنند. همین که از غایتِ تنبلی زحمتِ عدل و داد را از شانهِ ی خودش برداشته باعث شده که امتحانی هم در کار نباشد. در نتیجه شیطانی هم نیافریده که خری داشته باشد که کسی بخواهد سوارشود چه رسد به اینکه بخواهد از آن خر پیاده شود یا همان بالا بماند.

شما فکر کنید همین قضیه‌ی امتحانِ خلاق چه انرژی غیر قابلِ وصفی از خداوندِ کریم و مهربانِ ما می‌گیرد. میلیاردها انسان را در طول تاریخ سال به سال و روز به روز در معرضِ آزمایشِ هایِ گوناگون قرار دادن و نتایج را با دقت و احساسِ مسئولیتِ ثبت کردن، می‌دانید یعنی چه!

در عوض این خدایِ احمق و ولنگارِ کار را رها کرده به دستِ یک مُشتِ عقولِ ناکافی که خودشان تویِ خودشان بلولند و خوب و بدِ خودشان را معلوم کنند.

من از روزی که در آن پروازِ لعنتی گرفتارِ فرودِ اجباری در این جزیره‌ی حماقت شدم روزی صدهزاربار خدایِ خودمان را ستایش می‌کنم که رنجِ خویش را بر راحتِ مخلوقِ ناقابلی همچون من و ما گماشت و نظامی تا این حدّ حساب شده خلق فرمود. از دست و زبانِ که برآید، کز عهده‌ی شکرش بدرآید. یادش بخیر معلمِ دینیِ ما در اثباتِ توحید می‌گفت: «خدا یکی ست و اگر دوتا بود پرنده‌گانِ مهاجر از حیطه‌ی یک خدا به حیطه‌ی خدایِ دیگر می‌رفتند و قدرتِ پرواز در دو ساحت و دو دنیایِ متفاوت را نداشتند». بعدها من به این حرف می‌خندیدم که «یارو را باش!» فکر می‌کند دنیا آنقدر کوچک است که پرنده‌ی مهاجر در پرواز از حوزه‌ی استحفاظیِ یک خدا خارج و به حوزه‌ی دیگری وارد می‌شود.

حالا می‌فهمم که آن بزرگوار چه می‌گفت. الحق تا کسی این دنیایِ احمقانه را نبیند نمی‌فهمد که خدا اگر خدا باشد حقیقتاً یکی ست و پرنده‌ی مهاجر اگر پرنده‌ی مهاجر باشد مسلماً در دو حوزه‌ی استحفاظی پرواز نمی‌تواند بکند. من این را امروز می‌فهمم که در این جزیره‌ی تنهایی گرفتار آمده‌ام و راهِ پیش و پس ندارم.

یازده

داستانِ غم‌انگیز و عبرت‌آموزِ من از سوار شدن بر آن هواپیمایِ لعنتی آغاز شد. غروبِ پنج‌شنبه‌ای بود. من و همسرم در خیابان‌های زیبا و شلوغِ دمشق پیاده از سفارتِ کانادا به سمتِ میدانِ مرجع در حال حرکت بودیم. ناگهان در کمالِ شگفتی با یک کاغذِ آچار مواجه شدیم چسبیده بر دیوارِ ورودیِ کوچه‌ای که رویِ آن نوشته بود: «پروازِ مستقیم به کرمان».

سالِ ۱۹۹۸ میلادی بود و در آن سال‌ها رفت و آمد به سوریه ویزا نمی‌خواست. ما بایک هواپیمایِ بوئینگِ ۷۴۷ آمده بودیم و این اولین مسافرتِ خارجیمان محسوب می‌شد. برای مهاجرت در سفارتِ کانادا واقع در خیابانِ مزه قرارِ مصاحبه داشتیم.

وقتی که آن تابلویِ کوچک را دیدیم، مصاحبه تمام شده بود و قبول هم شده بودیم و یک حسّ شادی و پیروزی را تجربه می‌کردیم، حالتی که گمان می‌کردی همه چیز مثبت است و هرنشانه‌ای نوری ست از کوکبِ هدایت که در آسمانِ زندگی مان می‌درخشد. پروازِ برگشتمان هم با همان بوئینگِ ۷۴۷ به مقصدِ فرودگاهِ مهرآبادِ تهران بود که کلاً هم در اندازه‌هایی که ما داشتیم برایمان کلاس محسوب می‌شد - می‌فهمید که چه می‌گویم؟ - ناگهان آن سه تا و نصفی کلمه‌ی باورناپذیر «پروازِ مستقیم به کرمان» در قلبِ دمشق که ما را به گشت و گذار و تماشایِ جاذبه‌های توریستیِ خود دعوت

می کرد، همه چیز را به هم ریخت. ناخودآگاه دنبالِ فلشی که زیرِ نوشته بود تویِ کوچه پیچیدیم و با نوشته های مشابهی به طبقه ی دوّم ساختمانی رسیدیم که اتاقی از آن برای دفترِ هواپیمایی ماهان اجاره شده بود و یک نفر کارمند و یک میز و سه تا صندلی داشت. یارو تا ما را دید انگار از قیافه مان کرمونی بودن ببارد پرسید:

مستقیم برای کرمان؟

شما باشید چی جواب می دهید؟ من که شکی نداشتم اما همسرم تعلّل کرد و گفت: «ما برای سه روزِ دیگر بلیطِ برگشت داریم». طرف گفت: «ما دوتا جای خالی داریم خودتان می دانید، سه ساعت دیگر هم پرواز است. خواستید بروید آن یکی را کنسل کنید، نخواستید هم هیچی. من گفتم هیچی چیه؟ معلومه که ما می خواهیم. که ای کاش زبانت سنگ می شد و نمی گفتم.

ساده بگویم؛ حتّا اگر آن پرواز مارا به مقصد می رساند، باز هم کلاه گشادی سرمان رفته بود. شما نمی دانید ما با چه شتابی می دویدیم و کرایه ی تاکسی می دادیم که هتلمان را کنسل کنیم و بلیطمان را پس بدهیم. ضررِ مالی به درک مثلِ گوزِ دست پاچه - بیخشید که حرفِ زشت می زنم - از این مجرا به آن سوراخ می رفتیم و راه برگشتی نداشتیم. وقتی که به فرودگاه دمشق رسیدیم بلیطِ ماهان ایر تویِ دستمان بود و چمدان هایی که با شتاب بسته بودیم.

در آخرین ثانیه ها عروسکی برای دخترمان خریده بودیم که از فرطِ بزرگی توی هیچ چمدانی جا نمی شد. همه ی این ها را دنبال خودمان می کشیدیم و از شدّت خستگی پنداری سینه خیز می رفتیم و از کریدرهای فرودگاه می گذشتیم.

این ها همه در مقابل جهنمی که در انتظارمان بود چیزی به حساب

سیزده

نمی آمد اگر یکی از این اهل جزیره در آن هواپیما همراه ما بود
این گونه مردم نفعی بهشت و دوزخ نمی کردند البته این ها که گناهی
ندارند اگر خالقشان بهشت و جهنمی برایشان ساخته بود این طور
پادروها را نمی شدند .

آخرت

آنچه اهل جزیره از آن محرومند آخرت است . خدا که نمی توانم بگویم
این خالق مُفْت خوری که این ها دارند زورش می آمده دوتا دنیا

چهارده

بیافریند. در عوض خدای ما از آن جا که کمال طلب است بعد از آفریدن مخلوقات، پله پله آن ها را کامل و کامل تر کرده و وقتی به بالاترین حد لازم رسیده نام آن را «آدم» و لقب او را «اشرف مخلوقات» گذاشته است. از آن جا که روند تکامل هیچ وقت پایان نمی پذیرد خداوند دانای توانای مهربان ما دنیای دیگری خلق فرموده تا ضایعات آدمی زادگان - که آبروی اشرف مخلوقات را برده اند- را در کوره های آدم سوزی به سزای اعمالشان برساند و بخش کمال پذیر انسان ها را به بهشت پاکی و راستی بفرستد تا روند تکامل خود را ادامه دهند. به این می گویند کنترل کیفیت و مراقبت از محصول تا ثانیه های آخر. در مقابل خدای نادان اهل جزیره این موجودات را ساخته و شانه های خود را بالا انداخته که «همین که هست! همین دنیا هم از سرتان زیاد است. خواستید حال کنید، حال کنید، نخواستید هم هیچی. می میرید می روید زیر خاک، می پوسید و خوراک کرم ها می شوید، دوست نداشتید؛ اولاً بچه درست نکنید و دوم اگر خیلی ناراحتید خودکشی کنید».

شما به چنین خدای نامردی چه می گوید؟ آخر بی وجدان تو که آفریدی نباید یک فکری برای بعدش هم می کردی؟ خدای مهربان ما اگر کور و کر و افلیح و چاق و سرطانی و فشارخونی و لب شکری و قوز در محصولش پیدا شده، لااقل دنیای دیگری دارد که یک حالی به این بندگان بدهد. خدای جزیره که -قربونش برم- هیچ! می گوید؛ «همین که هست، خوشکل ترش را می خواهید؟ بروید جراً حی پلاستیک کنید».

این ها هم عادت کرده اند، تمام فکر و ذکرشان شده انواع حال و حول

پانزده

کردن، از خوردن و نوشیدن بگیر تا کارهای دیگر بعد هم که فشارِ خون و کلسترول گرفتند می چسبند به قرص و کپسول و معالجه. البته این فلک زده ها چاره ای هم غیر از این ندارند. خدایشان درهایِ دعا را بسته، می گوید: «به هیچ دعایی پاسخ نمی دهم». می گوید: خدا شبکه ی اجتماعی نیست که هرچی دلت خواست بگذاری توش. من یک بار ساخته ام و هرچی از دستم برمی آمده کرده ام، ناراحتی با یک روش تمیز و بدون درد به زندگی خودت خاتمه بده.

ای تُف به سراپای خلقتت نامرد! بیا این خدایِ ما را – که جاتم فدای حکمتش – ببین که خدایی کردن یادگیری، هفت روز هفته و بیست و چهار ساعت شبانه روز مردم به درگاهش دعا می کنند و احدی را ناامید نمی کند. توی هر شهری ده ها و صدها عریضه نویس گذاشته هم کتبی و هم شفاهی رسیدگی می کند. آدم ها با زبان های مختلف با سطح توقع هایی که اندازه ندارد میلیون ها پیام و درخواست برای او گسیل می کنند و او یکی را نشنیده نمی گیرد و عملاً بی جواب نمی گذارد.

اصلاً خالقِی که رابطه اش را با مخلوق قطع کند، خدا نیست. شما یک مادر را ببین با چه سختی می زاید، توقع داری بگوید دیگر به من ربطی ندارد! اما این را که نمی گوید هیچ، تا شیر ندهد و عارُق بیچه اش را نگیرد، آرامش ندارد. خدایِ این جزیره حتا از مخلوقِ خودش هم کم ترست.

شانزده

چتربازی

آن سال ها یک رشته ی خاصی در قاچاقچی گری درست شده بود که به آن «چتربازی» می گفتند. چتربازها در واقع کارشان قانونی بود. آدم جورمی کردند و با مدارک آن آدم ها کالا جابجا می کردند. مثلاً اعلام می شد که هر کس بخواهد از کیش به مقصد بندر لنگه سوار لنج شود حدّ اکثر دو باکس سیگار و نیستون می تواند داشته باشد.

چترباز کارش این بود که آدم هایی پیدا کند که مجانی یا در مقابلِ عددِ ناچیزی دوباکس سیگار این طرف تحویل بگیرد و آن طرف تحویل بدهد. سودِ این کار زمانی زیاد می شد که چترباز بتواند یک هواپیما را دربست چارتر کند و کسانی را بیابد که حاضر باشند شناسنامه هایشان را در اختیار او بگذارند و به عشقِ زیارتِ حضرتِ رقیه و زینب روانه ی سوریه شوند. چتربازها در کمالِ ناجوانمردی مُشتی آدمِ هواپیمانده را از پشتِ کوه و کمرها پیدا می کردند و ایشان را از هرطرفی به کرمان می رساندند و در میدان های شهرها می نمودند تا ساعتِ پرواز که بروند و مسافرانِ بیچاره را جمع کنند و با بدترین و بی کیفیت ترین پرواز روانه سازند. در دمشق هم نه هتلی داشتند و نه حمام و توالی. یک روز می ماندند و همان شب پرواز برگشتشان بود در عوض مقداری آب به ایشان می فروختند که از مکه آورده ایم و آبِ زمزم است و قدری خاک که از کربلا آمده و خاکِ مشهدِ سیدالشهداست. چتربازها ساک هایی به نام مسافران ترتیب می دادند و از این سو و آن سو مملو از محموله های تعرفه داری می کردند که خودشان می دانستند.

حالا نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود که دونفر از ایشان غایب بودند و قرعه ی فال به نام من و همسرِ دیوانه ام زدند که اگر دیوانه نبود زنِ من نمی شد!

توی فرودگاهِ دمشق نخستین تجربه ی آشنایی ما با همسفرانِ پروازِ مستقیم به کرمان دست داد. ایشان اغلب زنانِ پیری بودند با نوه ها و گاه پسران و دخترانِ خویش که دستِ کم یک هفته ای درست نخوابیده بودند و آواره ی کنارِ دیوارِ گاراژها و دایره ی میدان ها بودند. فرودگاهِ دمشق برایشان جایی لوکس محسوب می شد که

هجده

توالتی داشت و آبی و سقفی. با این که صندلی‌ها خالی بود دور هم روی زمین می‌نشستند و بلند بلند گفتگو می‌کردند. همین که بچه‌ای از ایشان فاصله می‌گرفت با صدای بلند کودک کلافه و لجام گسیخته را به نفرین و تغییر پیش خود می‌کشیدند. من و همسرم برخلاف ایشان چمدان‌هایی با خود داشتیم و عروسکی به بزرگی کودک سه چهارساله که به او تپلو می‌گفتیم و می‌دیدیم، به خوبی بچه‌ها را به خود جلب می‌کند.

وقتی که گیت پروازمان باز شد آن جماعتی که انگار همدیگر را سال‌ها می‌شناختند ناگهان بیگانه شدند و هیچ نیرویی نمی‌توانست صف و یا هر شکلی شبیه به یک صف را به ایشان تحمیل کند. بعضی از زنان چادرهایشان را به کمرشان بسته بودند و می‌خواستند به هر قیمتی نفر اول باشند. انتظامات فرودگاه مجبور شد دخالت کند و سه بار به طور کلی روند چکینگ را متوقف نماید. من و همسرم به اندازه‌ی تپلو در سکوت فرورفته بودیم و می‌خواستیم کسی ما را نبیند تا همه سوار شوند. مثل دیوانه‌ها به ماموران خشمگین لبخند می‌زدیم و از زحماتشان با اندک کلمات انگلیسی که می‌دانستیم تشکر می‌کردیم.

به هر حال سوار هواپیما شدیم. محفظه‌های بار داخل کابین مملو از ساک‌های از پیش جاسازی شده بود جوری که سر تپلوی ما تا کمر بیرون مانده بود. مسافران درون هواپیما هم سر جایشان نمی‌نشستند. موج رفت و آمد در تنها راهرو میان صندلی‌ها قطع نمی‌شد. زنی که سنش به مادر بزرگی می‌خورد کنار صندلی من ایستاده بود و یک بند فریاد می‌زد: «فاطمه، فاطمه». من از او پرسیدم آیا فاطمه سوار شده است؟ گفت قبل از من سوار شده. گفتم اگر سوار است که

نوزده

نگرانی ندارد شما بنشینید تا پیدایش کنیم. گفت اگر اشتباه پیاده شود چی؟ گفتم این که جایی توقف نمی کند و کسی که نمی تواند از هواپیما پیاده شود.

چتر نجات

وقتی برای آن زن توضیح می دادم که کسی تا مقصد پیاده نخواهد شد، باور نمی کردم که خودم مجبور به پیاده شدن باشم آسمان ابری بود و از پنجره های هواپیما چیزی غیر از سیاهی دیده نمی شد. بعد از آن همه جنجال بالاخره سکوت بر کابین موسیقی شده بود. یک قطعه از سقف توپولف به شکل ترسناکی آویزان بود و صدا می داد. چشمان من گرم شده بود و اگر ترس اجازه می داد خواب آماده بود که هجوم خودش را آغاز کند. یک دفعه هواپیما در تلاطم افتاد و یک نفر آمد در کابین و خیلی خون سرد و محترمانه

بیست

گفت هواپیما نیم ساعتی است که راهش را گم کرده و الآن معلوم نیست برفراز کدام مثلث برمودایی پرواز می کند. من پوزخندی زدم و گفتم یکی تو راست می گویی و یکی چوپان دروغ گو! گفت به روح پدرم من خلبانم و چند دقیقه ای ست که دیگر هواپیما را رها کرده ام و خودش به حول و قوه ی الهی دارد سقوط می کند. گفتم قسم روح پدرت را چرا می خوری؟ گفت حالا تو باور نکن ببینیم چه کسی ضرر می کند؟

یک دفعه ترس مثل مایع سنگینی در تمام رگ هایم جاری شد و گفتم تو را به روح پدرت می گویی من چه کار کنم؟ گفت زیر صندلی ات جلیقه ی نجاتی ست که بهتر است بپوشی و بیری پایین. گفتم دیدی راست نمی گویی؟ این جلیقه که چتر ندارد! ناگهان خشم وجودش را گرفت و گفت خوب ندارد که ندارد! بپوشی بهتر است یا نپوشی؟ گفتم بپوشم، گفت خفه شو و بپوش. تا من به خودم آمدم، دیدم نصف مسافران پریده اند و همسرم هم دارد می پرد. با سرعت جلیقه را پوشیدم و رفتم کنار در، بعد از همسرم پریدم پایین. دست روزگار مارا که عاشق هم بودیم از هم جدا نکرد ولی از آن شب لعنتی دیگر هیچ خبری از تپلو نداریم. هواپیمای ما هر کوفتی که بود در کمال ناباوری جلیقه هایش چتر نجات داشت و خود بخود وسط زمین و هوا باز می شد. مال من که باز شد مثل این بود که ناگهان ده ها متر به سمت بالا کشیده شدم و آرام آرام مثل آدمی که روی صندلی هواپیما خوابیده باشد با تکان های مداوم و یک نواختی فرود آمدم. همسرم صد قدمی جلوتر از من فرود آمد، و هنوز هم جلوتر از من است. این جا جزیره ای ست که خدای دیگری غیر از خدای ما آن را آفریده و چون خدایش بقدر کافی حس مسئولیت نداشته ناچار مردم با رنج و

بیست و یک

کوشش فراوان مجبور شدند یک حدّ اقلِ هایی را برای خودشان کسب کنند تا اندکی چاهِ ویلِ فقدانِ خداوند را پُر نمایند .
با هر کمبودی می شود کنار آمد الا کمبودِ خداوند! شما باور می کنید خدای بی خاصیتِ این ها هنوز یک پیامبر هم برایشان نفرستاده است! واقعاً این خدا چه جوری فکرمی کند؟ این بندگانِ خدا بدونِ پیامبر چه کار کنند . شما از بیچه درست کردن بگیر تا زاییدن و بزرگ کردن، همین جور برو تا مردن و مراسمِ بعد از مردن واقعاً بدونِ پیغمبری که قوانینِ کارها را به آدم ها بگوید ممکن است؟ نه شما بگو ممکن است؟ این بیچاره ها مجبور بوده اند خودشان قانون وضع کنند و چون عقولشان ناقص بوده در طولِ زمانِ می به اشکالِ برخورد کرده با کمالِ شرمساری مداومِ قوانین را تغییر داده و به زعمِ خودشان بهتر کرده اند .

این که می گویم روزی صد هزار بار خدای خودمان را شکر می کنم، بی دلیل نیست . خداوندِ بزرگِ ما بالای بیست هزار پیامبر فرستاده و برای ارسالِ این همه مامور به زبان های مختلف و حوزه های ماموریتِ ناهمگون تشکیلاتی را تاسیس کرده عظیم که بابتِ خرج و دخلِ آن ریالی هم از من و شما نگرفته است . در این دستگاهِ عریض و طویل هزاران هزار فرشته ی پاکدامن مشغولِ انجامِ وظیفه اند که تعدادی از آن ها موکل بر ارسالِ پیام و قوانین و ارتباط با پیامبرانند . ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ، تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری . با همه ی این احوال از غایتِ کرم و بزرگواری که خداوند داشته و دارد به بندگانِ ناچیزِ خویش بعد از این همه اختصاص ، هنوز اختیار هم عطا فرموده که مثلِ ماشین و رُبات نباشند و خودشان بتوانند تصمیم بگیرند . شما می رسی پشتِ چراغِ قرمز به هر حال

بیست و دو

قوانین را می دانی و زحمتی که برای وضع آن کشیده شده را هم می دانی و پولی که صرف پایه و چراغ و پلیس و دوربین شده را هم می دانی هنوز می توانی خدایِ ناخواسته خلاف کنی و چراغ را بی خیال شوی. به این می گویند اوج کرم و گرنه برای خداوند متعال که کاری نداشت من و تو را به شکلی بیافریند که مثل فرشتگان همه راه تعیین شده را برویم و هیچ خلافی نکنیم. در مقابل خدایِ کله پوک جزیره هیچ پیامبری که نفرستاده هیچ، کاری کرده که بندگان بیچاره اش - گویی اختیاری ندارند- مثل رُبات از قوانین دست و پا شکسته ی خود تبعیت می کنند.

جزیره

این که تو به سرزمینِ خدایِ دیگری شوت بشوی ، گفتنش آسان است، اما

بیست و سه

وجدانا سخت است و سخت ترمی شود اگر این خدایِ جدید مثلِ خدایی که تا کنون تجربه کرده ای مهربان نباشد. راستش برای من احساسِ مسئولیتِ خدا یا فعال بودن او به اندازه ی مهربان بودنش اهمیت ندارد. خدایی که من می شناختم بنده ای را بی همراه و بی هدیه رهائی کرد و نمی کند. زن را نعمتی می کند که برای مرد آفریده شده و مرد را برکتی که دست زن را گرفته است. بچه را به خانواده عطا فرموده و سفره را از نان و قاتق خالی نگذاشته است. معلمی را شغلِ پیامبرانِ خویش فرموده و کشاورزی را زیرِ چترِ حمایتِ خود درآورده است. سلامتی ارزانی داشته و عاقبتِ بندگانِ عاصی را ختم به خیر فرموده است. این بارانِ مهری که از ابرهای ایزدی می بارند زندگی ما را زیبا و دل پذیر می کند. در حالی که در این جزیره ی لعنتی نه زن هدیه ای به مرد است و نه مرد برکتی برای زن. بچه سرمایه ی خانواده نیست و هیچ شغلی را خدایشان برای رفاهِ بندگان ممتاز نکرده است. در چنین فضای بی مهری ست که همگان باید برای حقوقِ خویش بجنگند و آن را از جامعه ی سرد و بی روحی که دارند مطالبه کنند. مورد داشته ایم که بچه را از پدر و مادر گرفته اند و به کسی دیگر داده اند که امکانِ پرورشِ صحیحِ کودک را داشته است.

شما فکر کن که من از آن توپوُفِ پُکیده کجا افتادم! من ملک بودم و فردوس برین جایم بود، آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم. مردم این جزیره خوش بختانه ایرادی ندارند، ایراد از خدایی ست که ایشان را آفریده و برای همیشه به حالِ خود رها کرده است. بگو دستت درد می کرد چهارتا پیغمبر برایشان بفرستی!

یکی از کارهای قشنگِ خدایِ مهربان ما نشانه گذاری ست. خدا با تدبیرِ خاصی که خودش اسرارِ آن را می داند در همه ی ذراتِ عالم نشانه ای از خویش به یادگار گذاشته تا آدم ها ببینند و او را فراموش نکنند. این می دانید

بیست و چهار

یعنی چه؟ یعنی «علاقه به علاقه ی دوطرفه». شما نگاه می کنی به «نور» خدا را می بینی، نگاه می کنی به «تاریکی» باز هم خدا را می بینی، می روی به سمت «وحدت» خدا را می بینی، می چرخ می کنی به سمت «کثرت» باز هم خدا را می بینی، دل هر ذره ای که بشکافی، آفتابیش در میان بینی. درست نقطه ی مقابله این خدای نادان جزیره! دریغ از کوچک ترین نشانه ای و رد پایی که جایی گذاشته باشد. مخلوقات جزیره به نظرشان «هرچیزی همان چیزی ست که هست و هیچ ربطی به چیز دیگری ندارد». این یک اصل مهم است که همان ابتدای کار توی گوش و چشم و ذهن فرو می کنند.

جالب ترین نشانه هایی که خدای دانا و مهربان ما در این عالم گذاشته، نشانه های وارونه اند. مثلاً یکی را خُل آفریده تا من و شما قدر عقل را بدانیم و بفهمیم که خداوند که عقل کامل است یعنی چه؟ این که یک مادری شیر ندارد نشانه ای ست که من و شما قدر نعمت خدا را بدانیم که چگونه با تولد نوزاد شیر در پستان مادران جاری می شود. این که گمراهی وجود دارد بخاطر این است که رُشد و رُشاد بدون وجود گمراهی معنایی ندارد. شما ببین که خدای ما تا کجای کار را دیده و به فکر من و تو بوده است.

در جزیره اما این سیستم وجود ندارد. از آنجا که هیچ چیز، چیزی غیر از خودش نیست. هیچ چیزی ضد خودش هم نیست در نتیجه وقتی آدم ها یک مقدار بی نظمی می بینند قبل از آن که به یاد ناظم بزرگ بیفتند آن ایراد را برطرف می کنند، به همین دلیل خدا را هم فراموش می کنند و مثل کاراگاهی می شوند که دستی دستی سرنخ ها را از دست داده، نمی توانند پی به حقایق پشت پرده ببرند.

خدای این جماعت چیزی بیشتر از یک کلید نیست که زمانی روشن شده و

بیست و پنج

از آن به بعد روشن مانده است، یک روزی هم لابد خاموش خواهد شد و روشن و خاموش شدن آن هم ربطی به مخلوق ندارد. در نتیجه عبادتی هم نمی کنند، معتقدند که هرکاری باید فایده ای داشته باشد و «عبادت» مطلقاً بی فایده است. اگر عبادت بخواهد چیزی خارج از وجود ایشان را تغییر بدهد عملی غیر ممکن است و اگر بخواهد در وجود ایشان تغییر دهد و مثلاً فرد را بر محیط سازگار کند به آن مدیتیشن می گویند و معتقدند که ربطی به خدا ندارد. چون خدا حد اکثر کاری که می توانسته بکند، روشن کردن کلید بوده که به حول و قوه الهی کرده است، و به این نکته که «از توی این کلیدزدن چه چیزی بیرون می آید» اهمیتی نمی دهد.

همینطور که من دارم این افکار دور و دراز را می کنم آن دو نفر کلی به من نزدیک تر شده اند و همچنان نفر جلویی - به زبان خودشان - سرگرم نصیحت و دلالت و نفر پشتی در تلاش پاسخ دادن است. این ها مرا نمی بینند و اگر هم می بینند مثل من که نمی توانم با ایشان هم دهن شوم، مرا نادیده می انگارند. اصولاً من در این جا فهمیده ام که دو نفر که توسط دو خدا خلق شده باشند با هم قاطی نمی شوند و کاری به کار هم ندارند. نه صلحی دارند و نه جنگی و نه اصلاً هیچ کدام دیگری را درک و حس می کند. این دو نفر بالاخره به من که روی نیمکتی نشسته ام رسیدند و ظاهراً و یا شاید باطناً بی توجه در حال عبور از کنار من و همچنان سرگرم مشاجره هستند. من باید زودتر برخیزم و به جستجوی خودم برای یافتن تپلو و همسرم ادامه دهم که دویست قدمی از من جلوتر فرود آمده و من مدتی ست رد او را گم کرده ام، اما از فرط تنبلی این جا میخ کوب شده ام و دارم این دوتا را ورنه می کنم. همسرم چون از ابتدا مخالف تعویض بلیت از ایران ایر به ماهان ایر بود و دوست داشت - حالا که در مصاحبه قبول شده! - بیشتر و سرخوشانه تر در دمشق تفرج کند، لابد هم اکنون خیلی هم عصبانی ست و

بیست و شش

البته حق هم به جانب اوست .

سنگ روی سنگ

چرخهای هواپیما که با سروصدای هولناکی به زمین وصل شد من از

بیست و هفت

خواب پریدم و تازه متوجه شدم چه هیاهویی در کابین برپا شده است. هواپیمای توپلف سرویس هوایی ماهان ایراز مقصد دمشق هم اکنون در فرودگاه کرمان به زمین نشست و من بدجوری از خواب وحشتناک خود پریدم. سقف توپلف داشت بال بال می زد و زنان چادر به کمر در میان داد و فریادهای کودکان کمربندهای خودشان را گشوده بودند و مثل صحنه ی انفجار هر کسی به سمتی می رفت. بلندگو بارها تکرار کرد که تا توقف کامل هواپیما صندلی های خود را ترک نفرمایید.

حالا ما رسیده بودیم و کسی انتظار مان را نداشت. طبق برنامه هنوز سه روز دیگر وقت داشتیم و باید در تهران فرود می آمدیم. بازگشت شتابناکمان از سوریه سرعت اولیه ای به ما داد که دیگر چیزی نمی توانست جلودارش باشد. اقدام بعدی آزمایش پزشکی بود. یکی از کارهای قشنگی که خدای مهربان ما می کند ایستادن پشت نادانسته هاست. هرچیزی که من و شما و نتایج آزمایش ها و ژرفای تحقیقات به کنه آن نرسیم. خدای مهربان با همه ی گرفتاری ها شخصاً خودش را آن جا می رساند و مسئولیتش را می پذیرد. از جمله وقتی که ما درگیر آزمایش های پزشکی بودیم خدای مهربانی بود که مشکل ما را حل می کرد. وقتی نتیجه ی آزمایشات را به دکتر منوچهر قاهری نشان دادیم گفت خاتم مشکلی ندارند اما شما در ادارت کرتینین نشان می دهد که امیدوارم اشتباه باشد چون علامت خوبی نیست.

گفت برای معلوم شدن دقت آزمایش باید ۲۴ ساعت ادارت را جمع کنی و ما را ارجاع داد به آزمایش گاه آقای دکتر بنی صدر که می گفتند برادر بنی صدر معروف است. ایشان یک پیت چهار لیتری مخصوص به من داد و گفت فردا همین موقع اینجا باش با سه لیتر

بیست و هشت

ادرار. این آزمایش یک بار دیگر هم تمدید شد چون آن سه لیتر اول همچنان کرتینین بالایی نشان داد و دکتر هیچ دلیلی برای آن پیدا نمی کرد، باز هم شک کرد و آزمایش را تمدید نمود. این بار دو نفر از فامیل ساکن تهران هم که جوانان ورزشکار و سالمی بودند در پرکردن پیت به من کمک کردند و باز هم کرتینین بالایی نشان می داد. دکتر گفت عجیب است که من دلیلی و عوارضی مشاهده نمی کنم و با این حال کرتینین ادرار شما از استاندارد سلامتی بالاتر است. اینجا بود که خدای مهربان ما مسئولیت خودش را قبول کرد و آقای دکتر را قانع نمود که کار کار من است و از دست تو و تحقیقات خارج است. دکتر هم دیده را نادیده گرفت و گفت همین که هست خوب است. الآن که بیش از بیست سال از آن روز می گذرد هنوز مشکلی ندارم و خرجی روی دست سیستم درمانی نگذاشته ام و هنوز هم کسی نمی داند که دلیل این عدد بزرگی که آزمایشات نشان می دهند چیست. در کانادا اما به همین دلیل کسی بیمه ی عمر به من نمی فروشد چون من ظاهراً مشکل نامعلومی دارم که نتایجش قابل پیش بینی نیست این یعنی این که خدا یقه ی این ها را نمی گیرد و حالیشان نمی کند که چیزی را که تو نمی فهمی کار من است. بی خیال شوو بیمه ی عمرت را بفروش. نه او می گوید و نه این ها بی خیال می شوند. خدای این ها هیچ فضای خالی و چاله چوله ای را پُر نمی کند. گفتم هم احمق است و هم تنبل، حالا می فهمم که از خودراضی هم هست درست بر خلاف خدای نازنین خودمان که نه تنها سوتی های خودش را گردن می گیرد بلکه سر هر بزنگاهی که مخلوقش درمانده می شود سریع تراز هر اورژانسی می رسد و همه چیز را قبول می کند. می گویند به بایزید بسطامی گفته اند تواز این نامه ی سیاه اعمالت شرمنده نیستی؟ جواب

بیست و نه

می دهد که اگر من از بندگی ساقط باشم خدا که از خدایی ساقط نیست!

به هر حال ما آن روزها به همراه تپلو صحیح و سالم به خانه رسیدم و دو ماه بعد نتایج پزشکی را هم گرفتیم و چیزی نگذشت که راهی مهاجرت به کانادا شدیم. همه چیز درست شده بود الا پول. تجربه ای که هزاران بار و اگر ترس از ریا نبود عرض می کردم میلیون ها بار در زندگی من اتفاق افتاده است. من همیشه همه ی شرایط لازم را داشته ام و دارم بجز «پول» که هیچ وقت به حد اقل لازم نمی رسد. اگر خدای مهربان ما هدایای گران بهایی همچون توکل و قناعت و صبر و رضایت - بخوانید خجستگی - و امثالهم را به من نداده بود هنوز دارم روی مثلث برمودا چتربازی می کردم.

حد اقلی که یک خانواده ی سه نفره لازم بود در مدارک بانکی خود نشان دهد ۱۴۰۰۰ دلار سپرده در یک بانک کانادایی بود که ویزای مهاجرتشان صادر شود. وقتی که من و همسر همه ی دار و ندارمان را جمع و جور کردیم و وسایل زندگی مان را فروختیم و سهام بیزینس و خانه و ملک و ماشینمان را آب کردیم و بعد از آن که طلا ها و جواهراتمان را هم ضمیمه نمودیم عدد به ۶۰۰۰ دلار هم نمی رسید. جوری بود که خجالت می کشیدیم مقدارش را فاش کنیم. مردم اگر می فهمیدند از ما می پرسیدند که حالا چه اصراری ست که بعد از سی و چند سال سن و ده سال بیزینس و هشت سال تشکیل خانواده و بودن دونفر شاغل در منزل و ندادن یک ریال کرایه خانه در همه ی عمر و داشتن مدرک مهندسی و شاگرد اولی برای خاتم و ادعای فهم و کمالات فیلسوفانه برای حضرت عالی می خواهید تشریف ببرید خارج. خوب همینجا بتمرکید دوریال و ده شاهی جمع کنید بدرد

آینده ی دخترِ معصومتان بخورد .
آدم بدجوری احساسِ « گازویی » می کرد . گازو یعنی بی عرضه یعنی
آدمی که می داند دیگران تحقیرش می کنند و کاری از دستش ساخته
نیست . بی پولی به آدم احساسِ گازویی می دهد . اما مگر کرمِ خدایِ
مهربانِ ما اندازه دارد . شما ببین داییِ خانمِ ما از آمریکا تماس می گیرد
که شنیده ام دارید می آید این طرف من چکار کنم براتون؟ گفتیم
یک حسابی برامون باز کن قربانِ دستت . شما خدایِ دیگری را
می شناسی تا این اندازه کارچاق کن!

خدایان

کرمِ خدا اینجوری ست که حواسش کاملاً به دوروبری ها هست .

سی و یک

روزی شان را می دهد و مشکیشان را برطرف می کند. بعد می رود سراغ حاشیه نشین ها ، انگار غذای این ها را کیسه می کند و برایشان می برد روستاهای اطراف را هم حواسش هست اما وقتی دیگر خودت با پای خودت از اقیانوس ها گذشتی و رفتی چه کار می تواند بکنند؟ آن جا دیگر خدای خودش را دارد. اول که می رسی او را مثل خدای خودت بامعرفت و مشکل گشا تصور می کنی بعد می فهمی این خبرها هم نیست. هر خدایی شیوه ی خودش را دارد. اگر دوست نداری برگرد برو پیش خدای خودت.

سرزمین هایی که توی آن زندگی می کنیم مثل مادران و خداها مثل پدرانند هرکدام تربیت خودشان را دارند. خدای این حوالی تقریباً بیکار است. فکرمی کند بچه باید مستقل باشد. دردش را خودش درمان کند و مشککش را خودش حل نماید. یک مشت بچه مانده اند با یک مادر تنهای بیوه که تا می شده پستان هایش را مکیده اند و حالا که از نفس افتاده دودستی چسبیده اند که مبادا از دست برود. این خانواده را پدرش دیرگاهی ست که رها کرده و سرنوشتشان را به دست خودشان سپرده است. خودشان قانون وضع می کنند و خودشان اطاعت می کنند و خودشان افرادِ خاطی را مجازات می کنند. پدر این ها فوق العاده بی مسئولیت است ظاهراً پیش از این ها جور دیگری بوده و این طور که می گویند در قدیم تا این حد بی تفاوت نبوده است. بعضی می گویند با پیداشدن آدم های بی اعتقاد به تریش قبایش برخورداره و رفته توی پزیشن قهر کردن. در اثر قهر کردن سرش خلوت شده و فرصت فکر کردن به خودش و مخلوقاتش به دست آمده است. خوب که روی همه چیز تمرکز کرده حس کرده که در ایمانی که توی آن تردید باشد کیف و لذتی نیست.

باخودش گفته من آن نگینِ سلیمان به هیچ نستام، که گاه گاه درو دستِ اهرمن باشد و یک باره از مخلوقات و مادرشان بریده و محلِ سگ هم به کسی نمی دهد. حالا بنده سرطان هم که بگیرد به تخمش حساب نمی کند. نه از ایمانِ کسی خوشنود است و نه از کفرِ کسی می رنجد.

شما جای این بندگانِ خدا باشید از این همه بی سرپرستی وحشتتان نمی گیرد؟ این ها چون یتیم و بی کس اند مدام ذخیره می کنند، مدام تحقیق می کنند، کارخانه می سازند و سرگرمی می سازند. اجلاس برگزار می کنند و کنفرانس می دهند چون می دانند که باباهه از دست رفته و اگر برگردد هم دیگر آن بابای مقتدرِ قدیم نیست. رابطه ی بین خدا و مخلوق اگر به هم خورد دیگر درست نمی شود. ممکن است کمی بهتر شود اما قطعاً دوباره از این طرف یا آن طرف بام خواهد افتاد. یا جوش نمی خورد و سرد و بی روح می ماند و یا تسلیم محض بیمارگونه ای می شود از جنسِ رابطه ی یک رُ بات با سازنده ی خودش که از سرناچاری فرمان می برد و هرکار از او بخواهند می کند تا باطری هایش تمام شود و به خواب برود.

حالا ما رسیده بودیم به کانادا در حالی که هوا سرد بود و پولی که توی حسابمان نشان می داد مطعلق به خودمان نبود. زبانِ مردم را نمی فهمیدیم و کار و کاسبی بی هم نداشتیم. از آن جایی که کانادایی ها می دانستند که خدایشان احساسِ مسئولیتی ندارد خودشان آستین بالا زدند و سعی کردند ما را با محیطِ تازه آشناکنند. کلاسِ زبان و آموزشِ رزومه نویسی برایمان گذاشتند و جاهایی را نشانمان دادند که به اینترنتِ پرسرعتِ مجانی وصل شویم و بتوانیم از نوشته های خودمان کپی بگیریم. پزشکی ما مجانی بود و البته هنوز

هم هست و پولی بابت خدماتِ درمانی یا دکترِ خانوادگی از کسی کم نمی شد.

درست برعکسِ ایران که به دلیلِ وجودِ یک خدایِ مهربان بالای سرِ همه، کسی نیازی نمی بیند به تازه واردی کمک کند. مخصوصاً اگر مطمئن باشد که آن تازه وارد خدایش با خدایِ خودش مشترک است. مثلاً اگر یک افغان در مملکتِ ما پیدا شد با توجه به خدایِ مشترکی که داریم خیالمان راحت است که در هیچ عرصه ای در نمی ماند. ممکن است کسی که ایمانش قوی نیست به توهم بیفتد که احیاناً خدا وقتِ کافی ندارد و یک نفر را ممکن است تو بزند اما واقعیت این است که همه ی احتیاج های او به نحوِ احسن برآورده خواهد شد. یک تک و توکی هم اگر اهانت کنند از خدایشان است و ربطی به خدا ندارد.

الآن که من دارم این نوشته را می نویسم بیست سالی هست که در محدوده ی این خدایِ جدید قرار گرفته ام و دلم حسابی برای خدایِ خودمان تنگ شده است. دو نفر که مشغولِ صحبت کردن با هم هستند مدتی ست که از جلویِ من رد شده اند و من از دور پشتِ سرشان را می بینم که با فاصله ی کمی از هم قرار دارند و با حرارت با هم کل کل می کنند. من با این که نمی فهمم چه می گویند اما کاملاً می توانم حدس بزنم که یکی دارد دیگری را نصیحت می کند و آن دیگری که جوان تر است دارد از خودش دفاع می نماید و خود را تا این حد مستحقِ سرکوفت نمی داند. این ها دارند می روند و به زودی از دیدرسِ من خارج می شوند. من که مدت ها گردنم به طرفِ چپ خم بود و آمدنشان را نگاه می کردم حالا گردنم را به سمتِ راست چرخانده ام و مات و مبهوت سرگرمِ تماشای رفتنشان هستم. با خودم

سی و چهار

فکر می‌کنم انسان محروم از یک خدای مهربان چقدر تنهاست! چقدر باید برای هر چیزی زحمت بکشد و چانه بزند! یادش به خیر ما در ایران چه خدای خوبی داشتیم. زمین می‌خوردیم خدا رحم می‌کرد، تصادف می‌کردیم خدا رحم می‌کرد، مریض می‌شدیم خدا رحم می‌کرد، خدایی و مهربانی یعنی این، یعنی در سختی‌ها پشت و پناه بنده بودن، یعنی این که تیری که می‌آید به جای این که بخورد توی چشمت بخورد به لاله‌ی گوشت که علاجش چهارتا چسب است و دوتا بخیه. هر کدام از ما ایرانیان که حساب کنیم می‌بینیم خدا در زندگی ما میلیون‌ها بار به ما رحم کرده و به کسانی که در محدوده‌ی او مانده‌اند هنوز هم می‌کند. ای خاک بر سر من که از زیر چتر حمایتی او خارج شدم و خودم را انداختم زیر دست این خدای نادان و تنبل و بی‌انصاف که رحمی در کارش نیست.

قاطر از قطار می آید

سی و شش

مدرسه ی صفّاری کرمان ، خیابان سپه ، روبروی مخابرات، صبح
اول صبح، سر صف، ... تیمورو را پیش جمعیت واداشته بودند -با
دست و صورت بانداپیچی- جوری که معلوم نمی شد در صد
شکستگی ها چه قدر است. یک هفته ای بود که همه از او
سخن می گفتند. بازار شایعه داغ بود، می گفتند:
توی آمبولانس تمام کرده.
بعضی هم می گفتند:

زخمش جزئی بوده، -خوب که شده- برای مسابقات کشوری به
تربیت بدنی ناحیه معرفی شده .

تمام سال تحصیلی گذشته جای من یک نیمکت عقب تر، پشت سر
تیمورو بود. روزی که -به قول آقای گنجه ای- مثل گلوله ی مارتین
شلیک شدهم، همان جا سر جایم نشسته بودم. همه ی ما
گوش به زنگ تعطیل مدرسه بودیم. کتاب و قلم ها را جمع
کرده بودیم و کیف هامان روی میز بود. ما که سر صندلی می نشستیم
خود بخود دو قدم جلوتر بودیم. موقعیت تیمورو از همه بهتر بود. اگر
می توانست ردیف نیمکت ها را طی کند نزدیک ترین بچه به در بود.
گاهی به در نرسیده آقای پیکری فریاد می زد: «توله سگ بشین»
همه باید برمی گشتیم و هاج و واج نگاه می کردیم.

به نظر من جلوی سرعت بچه را نباید گرفت. موقعیت ها را نباید زیر
و رو کرد. درست است که امثال من و تیمورو دو قدم جلوتر بودیم اما
همه ی حمالی ها هم مال ما بود:
- زنگی آبادی برو دفتر گچ بگیر .
- تیموری بیا تخته را پاک کن.
اصلاً آدمی که سر صندلی می نشست بیشتر دیده می شد ، بیشتر

سی و هفت

پرسیده می شد. حالا که بخاطرِ موقعیتش و هم سرعتش دو قدم مانده بود برسد، آقای پیکری حق نداشت بگوید: «توله سگ بشین». آن روز اما زنگِ آقایِ حسامی بود، معلمِ فارسی که بچه هارا به دو دسته تقسیم می کرد؛ یکی «حیوانِ ناطق» یعنی آن ها که سرِ کلاس حرف می زدند و دیگری «صُمُّ بَكْمُ عَمِيْ فَهْمٌ لایرجعون» یعنی آن ها که حرف نمی زدند. من داشتم تیمورو را نگاه می کردم. می دانستم که او می تواند از پنجره، زاویه ای از دفترِ مدرسه را ببیند که وقتی آقای جلیلونند یا گنجه ای به طرفِ زدنِ زنگِ مدرسه حرکت می کنند از آن جا می گذرند. این امتیازِ بزرگی برای تیمورو بود که جایش را ارزشمند می کرد. همین که شما چند ثانیه از صدای زنگِ زودتر باخبر می شدی می توانستی از ردیفِ نیمکت ها عبور کنی. آن وقت سه قدم تا درِ کلاس داشتی که کسی جلویت نبود. کِشابِ در را با یک فشارِ آزاد می کردی و دولنگه اش را رو به بیرون می گشودی.

کلاسِ ما درست جنبِ دفتر بود و تا رسیدن به درِ اصلیِ مدرسه باید از جلوی سه تا کلاسِ دیگر و درهایی که در حالِ گشوده شدن بودند می گذشتیم. همان «چند ثانیه» کمک می کرد که تیمورو توی ترافیکِ کلاس های دیگر نیفتد. درست روبروی ما یک باغچه بود و آن طرفِ باغچه هم یک ردیفِ کلاسِ دیگر که بچه های آن ها هم مثل مورچه های سواری در حالِ بیرون ریختن بودند. تیمورو به اتکای همان «چند ثانیه» دستش از هر دو ردیف و بیش از صد دانش آموز جلوتر بود. البته سرعت هم جای خود را داشت. توی کلاسِ آقای عزیزیان یک بچه ی کلاس پنجمی بود که لامصب مثل فریره می دوید و این چند ثانیه را جبران می کرد.

مخصوصاً سرِ کلاسِ آقای حسامی نمی شد خیلی زودتر از فرصتی که

بود از نیمکت بلند شد. حسامی عصبانی می شد و دست بزن هم داشت.

من تیمورو را به دقت زیر نظر داشتم، جوری دفتر و کتاب هایش را جمع می کرد که مثلاً دارد زیر دستی می گذارد زیر دستش، - ما که خودمان این کاره ایم!- داشت حسامی را خرمی کرد.

کیفش را با در باز گذاشته بود وسط پاهایش که کتاب و قلمش را سریع توی آن سر بدهد. نگاهش را نمی دادم اما حواسش به حرکت سایه ی آقای گنججه ای توی دفتر بود.

ناگهان از جای خودش پا شد.

حسامی سرش را از روی کتابی که می خواند بلند کرد.

من تازه داشتم کتاب هایم را جا می دادم.

دهان حسامی باز شد.

نصف کلاس برخاسته و بقیه نیم خیز بودند.

تیمورو در را فشار داد.

کتاب بالای در تلی افتاد.

صدای اولین حرفی که از دهان حسامی خارج شد، در آژیر ممتد زنگ

مدرسه ناپدید گردید.

من نفر دوم و درست پشت سر تیمورو بودم. پشت سرم صدای آقای

حسامی بود که غرغری فحش گونه داشت و بچه هایی که داشتند

هجوم می آوردند. جلوی چشمم یک در گشوده ی دولنگه در حال

لرزیدن بود و یک حیاط موزاییکی خالی از جمعیت و نور شدید

خورشید که چشم عادت کرده به کلاس و تخته سیاه را می آزد،

همچنین پشت بدن و پس کله ی تیمورو را می دیدم بر آستانه ی

دری که هنوز صد در صد باز نبود. تیمورو مثل عکس های ضد

نور بی هرگونه رنگی به سمتِ خورشید در حال پرواز بود. من می توانستم تصور کنم که چشم هایش چگونه در کسری از دهم و صدم ثانیه اطلاعاتِ مسیر را به مغزش مخابره می کند. وقتی فکر می کنم - غیر از دوبار - همیشه به جای نشستن تیمورو و سرعت و اراده اش و طعم پیروزی که می چشید حسودی کرده ام. یک بار روزی که او را با دست و صورتِ باندپیچی سرِ صف آورده بودند و همه ی ما منتظر بودیم ببینیم و بشنویم که چه بلایی سرش آمده و یک بار یک هفته قبل از آن توی کلاس وقتی که من خودم را پشتِ سرِ او رساندم و چیزی نمانده بود که از دری که او پیش چشمم می گشود بگذرم.

در همان ثانیه هایی که از او عقب تر بودم ناگهان فریادِ خشم آقای حسامی مثل صدای دلاک های حمام عمومی در گوشم طنین انداخت. دانستم که باید به ایستم و با تمام وجودم برای تیمورو آرزوی پیروزی کنم. کسی که از تو می برد بهتر است از همه ببرد تا مقام تو از آنچه هست ضایع تر نشود.

حسامی فریاد زد « زنگی آبادی بتمرگ ». همه ی کلاس مثل تائیری که پنجر شود نشستند و صدای فس فسِ بادشان هم شنیده شد. من می دانستم که باید کتک بخورم اما بلایی که حسامی نامرد سرم آورد خیلی سخت تر از کتک بود. من را کنارِ تخته واداشت و به همه ی « فس فسوهای پنجر شده » گفت: آقایان با نظم و آرامش از کلاس خارج شوند. این کلمه ی « نظم و آرامش » را سرِ صف هم وقتی که تیموروی باندپیچی شده را به نمایش گذاشتند، صد بار تکرار کردند. تیمورو سرِ کلاس هم « حیوانِ ناطق » نبود، سرِ صف هم « صم بکم عمی فهم لایرجعون » ایستاده بود تا آقای گنجه ای ماجرا را تعریف

کند . همه ی معلم ها آمده بودند تا یک بار دیگر همه چیز را بشنوند . آقای برهان ، آقای عزیزیان ، خانم شریف نسب ، خانم گنجه ای ، خانم آزر همه و همه ایستاده بودند . آقای یاسایی مدیر مدرسه گفت این دانش آموز را ببینید چه به روز خودش آورده !

هیچ کس موچش در نمی آمد ، یاسایی وقتی حرف می زد همه « صم صم بکم عمی فهم لایرجعون » می شدند .

چه عجله ای دارید ؟ مگر اینجا خشت بارتان می کنند ؟ مدرسه یعنی خانه ی ادب . دبستان یعنی ادبستان ، دبیرستان یعنی ادیبستان . کسی که از مدرسه خارج می شود باید رفتارش نشانه ی ادب باشد . در طویله را اگر باز کنند خر و قاطرها بهتر از شما خارج می شوند . اصلاً قاطر از قطار می آید از بس که این زبان بسته ها به ردیف و پشت سر هم راه می روند ، می گوئیم « قاطر » . بچه ی آدم که نباید از قاطر کمتر باشد .

من از آقای گنجه ای خواهش می کنم بلایی که سر تیموری آمد را تعریف کنند تا برای همه درس عبرت باشد .

آقای گنجه ای آمد پشت میکروفون و گفت خدا را هزار مرتبه شکر که اوضاع بدتر از اینکه هست نشد . واقعاً خطر بزرگی از بیخ گوش همه ی ما رد شد . من با تیموری صحبت کردم خودش آمادگی دارد برایتان تعریف کند .

من داشتم از تعجب شاخ در می آوردم ، معلم ها و آقای یاسایی هم داشتند به هم نگاه می کردند . آخر تیموری « صم بکم عمی فهم لایرجعون » چه طور می خواست برای این همه دانش آموز حرف بزند . یک میکروفونی برایش میزان کردند . آمد پشت آن کنار آقای گنجه ای ایستاد و گفت :

چهل و یک

آقا با اجازه ما - از پنجره - شما را دیدیم که دارید می روید زنگ را
بزنید. فهمیدیم که اگر دیر بجنبیم زنگ می خورد و زنگیابادی از ما
جلو می زند.

آقای گنججه ای گفت حالا این ها را نمی خواهد بگویی برو سر اصل
مطلب ، از کلاس که بیرون رفتی چی شد؟

تیمورو گفت:

ما دیدیم که در کلاس های کناری و روبرویی دارد باز می شود گازش
را گرفتیم. در کلاس آقای عزیزیان که باز شد ترسیدیم ...
آقای گنججه ای گفت؛ گفتم این حرف ها را ول کن اصل مطلب را
بگو.

تیمورو گفت:

رسیدیم به در مدرسه. نفر اول بودیم ، خودبخود از پیاده رو رد شدیم
. رسیدیم به خیابان ...

آقای گنججه ای گفت؛ همینه ، اصل مطلب همینه ... خوب بعد ...

تیمورو گفت:

ماشین ها آمدند توی سینه ی ما ، دیدیم اگر واستیم می ریم زیر
ماشین . گازش را گرفتیم . سرعت رفت روی دو میلیون ...
ماهیچه های پای من داشت مور مور می کرد . در صفوف دانش آموزان
یک جنبش نامحسوسی ایجاد شده بود . صدای ضربان قلب بچه ها
کندتر و کندتر می شد .

آقای گنججه ای گفت حالا سرعت را ول کن ، بعد چی شد؟

تیمورو گفت:

از خط وسط خیابان که رد شدیم ماشین های آن طرفی آمدند . مجبور
شدیم بیشتر گازش را بگیریم . رسیدیم به جوی آنطرف خیابان از روی

چهل و دو

آن که پریدیم اداره ی مخابرات بود. خدا را شکر درش باز بود. رفتیم تو، دیگر جلوی سرعتمان را نمی توانستیم بگیریم. تا ته مخابرات رفتیم. آنجا دوتا سطل آشغالی بود افتادیم توی آن ها. خنده مدرسه را برداشته بود. آقای گنجه ای داشت حرف می زد یا نمی زد کسی دیگر گوشش بده کار نبود. صدای زنگ را که زدند جمعیت تمام خون بدنشان توی پاهایشان جمع شده بود. مثل سدّی که ناگهان دریچه اش را باز کنند. موج بود که سر می کشید و مسیر امواج دیگر را منحرف می کرد.

دو میدان

چهل و چهار

تشییع جنازه ی قاسم سلیمانی در کرمان تلفات سنگینی داد. مرگ جمع بزرگی از همشهریان گمنام و نازنین اندوهی بود که جز در بی تدبیری و غفلت مسئولان نالایق منشائی برای آن نمی توان یافت. در کانادا گاهی کسانی هوس می کنند در دمای منهای ۳۵ درجه یا کمتر تن به آب بزنند. این عمل جنون آمیز گاهی از پیش اعلام می شود و شرکت کنندگان به قصد جمع آوری اعانه یا صرفاً برای ماجراجویی بیش از یک متر قطر یخ ها را می برند و با لباس شنا و بدن های عریان وارد آب می شوند. همین که چنین امری می خواهد اتفاق بیفتد. منطقه با برف روب پاکسازی می شود و پارکینگ هایی با کمک ماموران ایجاد می گردد و یک درمانگاه سیار با تجهیزات کامل در محل نصب می گردد و چندین دستگاه آمبولانس آماده می شوند و

اگر کسی برای رفتارهای اجتماعی شهروندان احساس مسئولیت نکند جامعه نابود و از آن بدتر تحقیر خواهد شد.

میدان های آزادی و مشتاق در دو سوی شهر بودند. آزادی در غرب و مشتاق در شرق. غرب تراز آزادی همه مظاهر تجدد بود ؛
تنها بولوار شهر ،
تنها پلی که بود ،
فرودگاه ،

قطار و خوب که دور می شدی کارخانه ی سیمان .
مغازه ها و خیابان ها و رستوران ها همه مربوط به همین دنیای مدرن بودند . گاراژ و بیمارستان و دانشگاه و شاه راه اصلی شهر که کرمان را به پایتخت و خیلی جاهای دیگر وصل می کرد .
شرق تراز مشتاق اما درست برعکس به تاریخ و اسطوره وصل می شد . مقبره ی مشتاق علی شاه و خونی که در راه مشرب صوفیانه ی خود داده بود ، محله و آتشکده ی زردشتیان ، قلعه ای هزاران ساله ، گنبد جلیله که کسی تاریخ آن را نمی دانست با بن بست

چهل و پنج

از ترکیب کوه و جنگل و گورستان.

مدرنیته از سویی و اسطوره از سوی دیگر آمده بودند و به دوتا میدان رسیده بودند. خیابانی این دو میدان را به هم وصل می کرد. سال هزار و سیصد و شست هنوز خیلی ها در مقابل نام گذاری های بعد از انقلاب مقاومت می کردند و این خیابان را شاپور می خواندند. مهم ترین مکان های شهر در همین خیابان بود. کلی نمایندگی فروش، دو تا بیمارستان، دوتا سینما، تا بخواهید مطب دکتر و آزمایشگاه و دندان سازی و داروخانه، استادیوم ورزشی، کلیسا، مسجد، کتاب فروشی، پرورشگاه، ورودی بازار و خیلی چیزهای دیگر که شاپور را آبروی شهر و گل سرسید خیابان ها می کرد. تنها اتوبوس شهری بین همین دوتا میدان رفت و آمد داشت که مردم گاه به مشتاق «فلکه» هم می گفتند.

جمعیتی که در این میادین در تردد بودند و مغازه ها و فضایی که داشتند با هم فرق داشت، دور آزادی پر بود از؛ مسافر،

ماشین هایی که رهسپار رفسنجان و سیرجان و باغین بودند، تاکسی هایی که مسافران را به ایستگاه قطار و فرودگاه می بردند و دست فروش هایی که ممکن بود لوازم تودوزی اتومبیل بفروشدند. در عوض دور مشتاق پر بود از؛ بچه مدرسه ای و کاسب های محلی و روستائینی که آمده بودند شهر و دنبال جایی می گشتند. اگر دستفروشی هم بود حکماً غذا یا آب میوه می فروخت. چند تا لولی هم با دست ها و صورت های خالکوبی شده و دامن های طبق طبق ممکن بود فال بگیرند و کف خوانی کنند. من در آن سال ها دبیرستانی بودم و مدرسه ی ما تا مشتاق بیست سی

چهل و شش

قدم بیشتر فاصله نداشت. فلکه برای یک نوجوان هجده ساله دریایی بود از جذابیت که نه تمام می شد و نه تکراری.

در آن عنفوان جوانی البته آبرو و آبروداری هم برایم خیلی مهم بود، به شهر و میدان هایش مثل مادرم نگاه می کردم که ناموسم بود و باید روی طیفی که قراردادش حداکثر فاصله را از «ننگ» بسازد.

مدتی بود که این اتوبوس آزادی به مشتاق و بالعکس روی اعصابم می رفت. این تنها خط واحد اتوبوس رانی شهر بود و انبوه مردم بی ماشینی را که زورشان به پرداخت هزینه ی تاکسی نمی رسید با سرویس هایی ناکافی و در کمال بی نظمی جابجا می کرد. جمعیت لحظه ای از فشار خود نمی کاست و در همه ی ایستگاه های بین راه از شدت این ازدحام کم نمی شد. بحران از همه جا بیشتر در ایستگاه مشتاق بود. جمعیتی که منتظر رسیدن اتوبوس بودند در اجتماع متفرقی که به آن «صف» می گفتند بایی حوصلگی و نگرانی ایستاده بودند. همه داشتند نقشه می کشیدند که به محض دیدن برق اتوبوس در چه موضعی مستقر شوند.

دو صف مردانه و زنانه بشکل مثلث جوری بود که یک نفر جلو و دو نفر پشت سرش و چهار نفر پشت سر آنها و به همین ترتیب تا ده/دوازده نفر زن و مرد جدا جدا ایستاده بودند.

پنج خیابان به فلکه می رسید، ناصریه که به سمت شمال می رفت و به محله ی لولی ها منتهی می شد بعد از آن -در جهت گردش ماشین ها- ایستگاه اتوبوس بود بعد از آن خیابان شاپور که به غرب می رفت و در آستانه ی آن مسجد جامع مظفری قرار داشت. با این که این بنا از شکوه و قدمتی هفتصد ساله برخوردار بود، بلندگویی در کمال بی قوارگی بر اوج طاق سردرش نصب بود که از فاصله ی زیاد

چهل و هفت

دیده می شد. بعد از آن خیابان شاه بود که به جنوب می رفت و بر آستانه اش معرکه ی ورودی بازار مظفری در ساعتی از روز نگاه و ذهن آدم را به سوی خود می کشید. بعد از آن خیابان مشتاق بود که به سمت غرب می رفت و بر آستانه اش مقبره ی مشتاق علی شاه و اداره ی متوفیات وسط آن همه هیاهو آرامشی داشت. کمی بعد از آن -باز به سمت غرب- خیابان زریسف بود که بر آستانه اش یک سینما و چندین ساندویچ فروشی قرار داشت. دبیرستان ما در خیابان بن بست و کوتاه مشتاق روبروی کوچه ی تنگ و تُرُشی بود که به خیابان زریسف می خورد.

مسجد جامع مظفری شکوه خاصی به مشتاق می داد. کاشی کاری و مقرنس های آن چشم نواز بود و کتیبه اش سال هفتصد و پنجاه قمری را یادآور می شد. آن سال هایی که حافظ در شیراز زندگی می کرد و شعر می سرود و از سازنده ی این مسجد هم اصلاً خوشش نمی آمد و از آن بابت که دل نازکش طاقت فریاد نداشت گاهی اوقات خون می خورد و خاموش می نشست.

همان موقع در کرمان شاه نعمت الله ولی قطب و مقتدای صوفیان محسوب می شد و صحبتش به اقصای هندوستان هم رسیده بود. کتابخانه ی مجاور مسجد و نسبتی که مشتاق علی شاه با سیم های سه تارداشت و مدرسه ی کیخسروشاهرخی که در همان ابتدای خیابان زیرسف واقع بود، کافی بودند که من احساس غروری را که می خواستم نسبت به فلکه بکنم و البته می کردم اما این بلندگوی مسجد همچون سوهان روی رشته های عصیم کشیده می شد. بین خیابان های شاه و مشتاق یک تکیه هم بود که علم و کوتل دسته گردانی هایش را توی پیاده رو کنار بشکه ی آبی بسته بود که یک لیوان مسی سنگین با زنجیر به آن وصل بود و یک هندوانه فروشی

هم بود که اغلب بدجوری جار می زد و یک هیزم فروشی هم بود - خیلی بدقیافه- و یک زغال فروشی که نوجوانی که دوست داشت به همه چیز افتخار کند - در شهری که زمانی به کشت تریاک معروف بود - بدجوری از وجودش خجالت می کشید. با این حال این ها هیچکدام به پای بلندگوی مسجد نمی رسید. چیزی که می بایست به پخش اذان اختصاص داشته باشد، حالا با وقوع انقلاب یک اعتماد به نفسی به مسجد و مسجدیان داده بود که فکر می کردند همه چیز را می توانند با آن مدیریت کنند و آبروی یک نوجوان مغرور هم برایشان پیشیزی ارزش نداشت. صدای این بلندگو فوق العاده بلند بود و علاوه بر آن طنین و پژواکی هم داشت که نشنیدنش را غیرممکن می کرد.

معلوم نیست کدام مبتکری تصمیم گرفته بود که مدیریت نظم منتظران اتوبوس را به گوینده ای بسپارد که صدایش از این بلندگو پخش می شد. این بابا هرکسی که بود در ارتفاعی مستقر می شد که می توانست از راه دور برق اتوبوس ها را ببیند.

صحن و فضای فلکه به هر حال همیشه پر از همهمه بود و صدای بوق و دورزدن ماشین ها و جارزدن فروشندگان قطع نمی شد. اما همین که صدای آن مرد به هوا می رفت همه ی آن همهمه ها ناچیز و محو می شد. در گفتار او انگار کسی دارد لهجه ی کرمانی را با بی سوادگی و تمایل به جمله پردازی تخریب می کند.

همین که اتوبوس را از دور می دید، صدای « تَدُّکِ » روشن شدن میکروفن پخش می شد، جمعیت منتظران در صف های مثلثی مثل زنبور هایی که غریبه ای به کندویشان نزدیک شود برافروخته می شدند. بلندگو با لحن یک برادر بزرگتر می گفت:

پنجاه

برادرا

خاهرا

خیلی مرتب ، خیلی منظم

ت صفتاشون واستن

مواظب کیفاشون باشن ، مواظب کیساشون باشن

خیلی مرتب ، خیلی منظم

بار دیگر سکوت بر فضای فلکه حاکم می شد و همه چیز غیر از صف منتظران به نظم سابق خویش برمی گشت . دو باره بلندگو با همان لحن ناصحانه و برادرانه جمله هایش را تکرار می کرد و باز همانگونه که گفته بود منظم و مرتب را با کسره و صف را صفت ادا می کرد و باز هیچ ابایی نداشت که از یک بلندگوی طنین افکن یادآوری کند که احتمال دزدی هست و آقایان باید مراقب جیب ها و خاتم ها مراقب کیف های خود باشند .

این ها البته سرافکنندگی نیست اما من در آن سال های نوجوانی از خودم و شهرم و سیم خون آلود مشتاق علی شاه توقعی بیش از این داشتم و سخت خجالت می کشیدم . با این حال این هنوز همه ی ماجرا نیست .

تا وقتی که اتوبوس در دایره ی فلکه نییچیده بود همان نظم مبتنی بر بی نظمی هم که بود گوینده را راضی نگه می داشت اما همین که اتوبوس سر می رسید انگار آب جوش در لانه ی مورچگان ریخته باشند ، بی نظمی معیارهای دیگری پیدامی کرد . آخرین باری که من این صدا را شنیدم وقتی بود که با دوچرخه داشتم وارد فلکه می شدم و گوینده داشت برادرانه نصیحت می کرد ، ناگهان اتوبوس وارد فلکه شد و لحن گوینده تغییر کرد :

پنجاه و یک

برادرا

خاهرا

خیلی مرتب ، خیلی منظم

ت صفتاشون واستن

مواظب کیفاشون باشن ، مواظب کیساشون باشن

خیلی مرتب ، خیلی منظم

اوی

اوی اوی

اوی

اینا آدم نیستن

اوی

پژواک صدای «اوی» در بلندگو و گنبد مسجد جامع مظفری بد

جوری می پیچید و مثل چکش توی سر من می خورد. تند تند رکاب

می زدم ، بلکه خودم را از زیر بار آن بیرون بکشم.